و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

الحمد لله والمنه که بحسن سعی کارگزاران مطبعهٔ حسنی از تصنیفات دبیر بی نظیر محمد باقر علیخان ولد
منیر منشی ثابت علیخان بهادر ابن الانشار و نوشیخان مغفور شاگرد رشید لوی جهان الله المتخلص بمستانه رساله

... باحسن وجه بر تعلیم ...
... اکبری دروازه باروم

در مطبعهٔ حسنی مد حسن رضوی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایهٔ زیبای سراپای معانی ستائش حسن طرازیست که معشوقان سراپا ناز را سراپای
دلبری پوشانید تا عاشقان بی‌سر و سامان سر بپای ناز انثار پای نشان گردانند و سرمایهٔ پایندهٔ
یارای خوش بیانی ستایش جمال پردازیست که محبوبان سراپا انداز را سرپا زدن خرد آموزانید
تا دلدادگان بی‌سر و پا از سر بیخودی بپای پای سراز پا ندانند مصوریکه بتصویر صورت رنگین بتان
نگارستان جمال آنان را بتخانهٔ دل کافران عشق فرموده و منوریکه به تنویر شمع رخسار خوب
خوبان شبستان لطف شان را مشهد جان پروانه و شان شوق نموده از گل نازک ناز و نزاکت که
از گلبن قد نازکالست خاری در دل بلبل صفتان خلانده و از دود پیچان زلف و کاکل که بر آتش رخسار
شعله رویان بست شراری دماغ سودازدگان فشانده انگشتهای نگارین دستان ناز را چون
شاخ مرجان بدریای خون خونین دلان فرو برده و نگاههای جادو چشمان ناز ابسان قدر اندازان
بر نشان سینهٔ سینه فگاران تیر افگن کرده لبرقسمه تا بنازا ز و دلنشینی عطا + بعشاق
ازو بت پرستی وا + هم او حسن اگر دگل پیرهن + که سوز داز و عشق داغی بتن + بلی وضع چشتیم بند از

بدا از نیکوان ٭ بر آتش سپند دل از روی طپان ٭ لب لعل دلدار خندان کند ٭ که چاک جگر را نمکدان کند
و صلوات زاکیات نذر جمیل با کمالی که جمالش با کمال و اصل تحیات طیبات نیاز کامل
با جمالیکه کمال از جمالش کامل و بینش کعبهٔ رب جلیل ست غلاف سیاه گیسوی شبا چال ملاحتش نمک خوان
خلیل ست بیان شور انگیز انا املح بینهٔ مقال رخ فرخش را که شق القمر از روشن شده تجلی
نسبت کنم که آب رنگ یاقوت محرق وست و گیسوی خوشبویش را که شب تجلی از و سیاره زده بمشک
چسان تشبیه دهم که جهلش از خطا و آهوست تا شعاعی قضا شمع جمال خورشید مثالش در لگن رسالت
روشن گردانید کالا ان از غایت شوق پروانه وار گرد سرش گردیدند خمیس بینهم انجمن شمایل
اینجمعیت ٭ که جان قدسیان پروانهٔ اوست ٭ و تا نقاش ازل تصویر صورت صبحی
مصورتش نمی ورق امکان کشید پاکان از نهایت حیرت برنگ نقش دیوار بمقام بهو
رسیدند لرقمه نمیدانم که بر لوح اینچه نقش است ٭ که خود نقاش او دیوانهٔ اوست ٭
آل اطهارش دوازده برج فلک جمال و اصحاب کبارش چار عنصر جود کمال نورش چراغ طور و لی
چراغ طور پروانهٔ آن نور صانع بخدا هر که آفریدترا ٭ رفت از خویشتن چو دیدترا ٭ ظهورش ثانی
اول ظهور بل اول ظهور در دستور ربی لی ظاهر تر از نور هم او ناظر هم و منظور محمد یحیی علیخان مدظله
بعد ذات شریفش آئینه سان ٭ که از روی صورت حق شد نمایان ٭ اما بعد لرباب ایده
کلام رنگین کلامان و لد میرزا منشی ثابت علیخان که هر چند اساس امتحن طبق طبقات خاک با هر دلیل خاکساری
ازان ظاهر لیکن بمین وجر و تش لرقمه یحیی با فراز نقش آن بنگری ٭ د
آفتاب و مه و مشتری ٭ چه عجب که آن خاک نور گردد و خاکسارتیں بعزت مشهور گشته سبحان
قابلیت شان و سخنوران سحر بیان معروف و مکشوف مینماید که درین زمان از سرد مهری
روزگار گرمی بازار هنر را سرد بیجی بهره و کار قلم را گرهی بزبان افتاده که بناخن تیزی طبع
بر گشاید رقم را سپید روزی دست نداده که بروشنی آفتاب معانی سپید و تیش و نماید رنگین
کلامانیکه سخن رنگین شان برنگ رغوان با نقطهٔ انتخاب همکنار است چون لاله بکوهستان

سخن زمانه با پیشگاه اند و تازه بیانانی که بیان تازه شان مانند گل بطراوت معنی آراسته
غنچه وار به تنگ گیری زبان در تنگنای اندیشه بی زبان که هنگامه ناقدردانی گرم است بکدام توقع سخن توان گفت
و در بین روزگار که بازار سخن فهمی سرد است بچه امید گوهران صفت مسعهد اگر حرفی بزبان خامه میرود و اگر سخنی بر
ورق می‌نشیند عیب بینان چون قلم زبان حرف گیری از نیام کشایند و نکته چینیان آب دشنه دست بسترد لش میکشایند
خورشید چراغ نشود که با وجود آنکه مطلع بلند نور برورق صبح نگاشته شعله انگشت اعتراض بر وی می‌نهد
و ماه چیبان خود نگاه که با وصف آنکه مصرع غره روشن هلال بسواد شب نوشته از خنده دندان نمای
انجم نمیرهد خاک نشینی دریا بجاست که گهر نگین پنجه مرجانش را خریداری نیست و سینه چاکی صدف
سزاست که قدر یکتائی دانه گوهرش را طلبگاری نه الا جوهر شناس نکات رنگین گوهر سنج سخن صفا آگین
حواس خمسه اش کلیات خمسه منطق سخندانی بیان بدیعش بیان معنی بیان و معانی بدیهی روشن
چراغ روشن کاشانه سخنوری برای ثاقب شهاب ثاقب آسمان سخن پروری عالی قدر قدردان برادر بهر بدر
محمد یحیی علیخان سلمه الرحمان که منبع دقیقه فهمی قدردانیست و مجمع نکته رسی تازه بیانی اگر باد بهار بطرف
گلشن میوزد بتوصیف صریر قلمش دم میزند و اگر خاک چمن سبزه برو آب می‌آرد بتعریف سواد رسا همش
ایما می‌کند آب بخط موج در وصف روانی طبعش عبارت روان روانی مینگارد و آتش
بسواد دود در ثنای گرمی زبانش مصرعه برجسته زبانه تحریر می‌آرد شور نثر نمکین از اثر شیرینی نظم
دیگران چه صفای عبارتش چه نثار از رنگینی سجع این آن لیسه سخن فهمی سخن سنجی سخنگوی سخن را
قدردانی فهمیدن او + تا چشم جادو چشمان از زبانش تعلیم سحر آفرینی یافته با وجود سرمه خوردن سخنگوست
از فهمیدن
و تا زلف مشکبویان بشعر شستن بخشش شعر خود در یافته با وصف پریشانی با جمعیت موسوم است طغرا
به کلام موزون ۱۲
معاکه همه خال تبانست + برای حل الطبعش روانست + روز بروز پریشانی فکر و جمعیت خیال این نسخه حال
پریشان با لب مخاطب گردیدند و گیسوی عروس بیان را بشانه زبان بدینسان آرایش
سخن دند که اکثر توصیف سراپای خوبان از استادان سحر بیان بعضی بنظم و بعضی بنثر معاینه شده
لیکن مسنوده سراپائی که سراپایش نثر و گوهر نظم نثر هر دو آراسته باشد کمتر بنظر آمده است

اینست انست که مشاطگی طبع نوشاهد این طرز جلوه گری نماید و بالغ نظر از دل از دست رباید
با آب این خطاب مانند نونهال بر خویش بالیدم بهوای این کلام چون غنچه در پوست نگنجیدم
بیت در گنج معانی را گشادم + زبان تا دل بمعنی غوطه دادم + قلم دست دراز نمود که نقد
این آرزو بکف آید و صفحه دامن پهن کرد که گوهر این مراد در میانش جا نماید الغرض در اول فقرات
وصف هر عضو یک یک شعر خود داخل ساختم تا شیرینی پسندیده و غازه روی این عبارت سنجیده
شود و در آخر آن هم همین رعایت مرعی داشتم که آخر را با اول نسبتی تام و ربطی بالاکلام بود در عرصه صفحه
این آئینه خوبی را جلا دادم و بهمین خیال **مرات الجمال** نامش نهادم شاهد تاریخش بدین نیکوئی از پرده
خفا روکشا شد بدین آئین با آئینه ظهور جلوه نما شد **قطعه لراقمه** زهی آئینه روی معانی + که تا معنی
بر دلی برجلایش + بمرآت الجمال آمد مسمی + که وصف بیمثالی شد مثالش + بود هر لفظ او در روشنی چون خورشید
که بد را از رشک میگردد هلالش + برد دل از کف عشاق معنی + عذار صفحه پر خط و خالش + چو مرات
الجمالش نام کردم + بود **مرآت خوب** اعداد سالش ۱۲۷۹ + امید که هر که بسیر چمن آباد دو ایدا آمد ما را
بدعای خیر یاد کند **صفت قد** بتعریف قد آن ناز پرور + قلم بیاید از شاخ صنوبر + قد که
انداز نازش تا قد کشید سرو سرکشش پابر مانده حیرت گردیده عاشقی که جلوه مستانه اش معاینه کرده
چشم پرستش ساغر پری گردید و بید لیکه رم وحشیانه اش نظر آورد دل بیتابش بزنگ آهو از خویش
رمید شاخ گل را بعشقش داغها بر تن و عمود صبح را بشوقش چاک در پیراهن الفیست که
دلنشین جانست و تیریکه جگر دوز خونین دلانست از خرامش بظهور معنی اِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ
قیامت بر پا و از قیامتش بوقوع قَامَتِ الْقِیَامَتُ حشری و نما عجب گلبنی است
که گل شاخش خورشید جهانتاب است و طرفه نخلی است که تیرگی سایه اش نمونه مهتاب
است **لراقمه** بود قدش الف در راست خیزی + به پیشش شاخ گل
در سجده ریزی + **صفت گیسو لراقمه** چو آید وصف گیسویش بتحریر + بپای خامه شد
هر سطر زنجیر + زلف عنبرین ابر بهاریست که بر سر چمن سیه سایه افکنده و سنبل تا بداریست که مشام

روح را بحکم رحمت شده عاشق پریشان حال چرا چون رشته بر خود نه پیچد که پیچ و تاب
پیچیده بتار راه دوست به دل شکسته بال حیران برنگ شب سیه و زنگار شو که سیاهی سیه آن هر موی
هر گیسوش عقده در دلها بندد اخته که بسر ناخن به سر گشاید و هر حلقه اش طوق قمری در گردنها کرده که
تا ابد گلو خلاصی و نماید وقتیکه از سر چشمه حیات یعنی تولج اللیل فی النهار سر بسر
به سر بازار عیان گردانیده و هنگامیکه از گردن یار سید مضمون سلاسلا و اغلالا موسوم
بگرفتاران نمایند لراقمه دو زلف از بار دلها گرفتار و خم پیچید بر خاک هر باد و
سر لراقمه بناید پیچید و وصف آن سر پر سخن پیچیده میگویم از سر تا سرش پس از ابلیست از زمین
بر سر آمده و سر حلقه حسن پرورست از زین سر سر بلند شده خوابانیده بغرور حسن سر کوتاه بر نمی آرند از
عشقش سر تیغ در سر دارند چه میدانند که بوفور خوبی خود را همسر خود نمی انگارند سر و آتش
سوی سر میگذارند زلف اما بسرش سر سپید مشتاقان از روی حسرتش سر بر زمین
میزنند و شانه را تا بطره اش گل رسیت عاشقان از سر کشش سینه صد چاک میکنند سنبلستانیست که
در میانش موج چشمه حیوانست و بنفشه زاریست که در وسطش یاسمن زار خیابانست سر چیست که خورشید ازو
تابانست و گو نیست که وقت خوبان از وی چوگانست لراقمه چه سر مغز حسن دلارا +
که از سودا عشق شد مغز سر ما صفت پیشانی لراقمه چه حرف آن جبین
در خامه گنجید + در وصف آن تر از آیینه گردید + خوشا جبین که صبح عید از بساط کشادگیش زر اقفیر
میربایند و روز نو روز از بهار دل افروزش باقتباس خرمی می آید صفا بدرجه که آیینه را بد تجو
همسریش بر دار کردند و شگفتگی بمرتبه که گل را بلاف برابریش با خار سر زنند چیرا لم ابر بعجوبه کاری
صنعتش که در و سر از و میفزاید و نازم بر بسیاری نورش که آفتاب پیشش سها می‌نماید در
برابر جبینش گل نو شگفته از شبنم عرق جبین بر روی عرقش قطرات آب حیوان از ظلمات
شانه گزین جانا نقوش نور است بر صفحه ماهتاب بل خطهای شعاع بر ورق آفتاب
لراقمه جز آن جبهه که جبین بروی رسیده + ضخط الله لوح آیینه که ۱۲۸۱

آتشی که دیده و **وصف ابرو رقم** به وصف ابروی شمشیر در
دست قلم با تیزی تیغ شیر دوست + تیغ دو دم ابروی خمدار جوهر تیش هموار موی آشکار
هر دو قد زیبائی نون نفی شکیبائی کلید گنجینه حسن است که قفل دلهای بسته از و میگشاید کمان دست
نازیست که رشتهٔ جان هر هوس مهیا مینماید هلال عیدیست بر اوج خوبی بلند گردیده دشنهٔ حدیست قربان
عشق کشیده شاخ نخل حسنست از بار ناز خم گشته سر نگون محراب عبادت عشقست از سجده جبین دلها
مشحون که بر نظر کرده چون هلال و بکاستن آورده کسیکه بروی چشم گشاده شیشه طاقت
بالای طاق نهاده **رقم** دو ابروش محرابی جفت و هم طاق + از و دلباخته جانباز
عشاق **وصف مژگان رقم** قلم با وصف مژگانش کند سر
سر داب وات از آب خنجر + مژگانش ناوک انداز دست بوده سینه ما را آرزوش دلنشین و با تیغ برنی
کف گشاده عشاق اسیرش در سر جا گزین از نوکش چه خارها که ناخن دل خونین جگران
نشکسته و از تیزیش چه دشنه ها که بر گلوی جان سر باختگان نگذشته شمشیر یست که بنا بش
سر خاییده و خنجریست که آتش خونچکانی تماشائیان [illegible] ملک هم نشنیده و نظارگیان
بعشقش فره گرم ملکیند چنگال بازیست که بر صعوه دل درازست و شمشیر حسن غارتگر است که کشور
جان از و مسخر است سینهٔ دلدادگان میدان نیزه بازی وست و پهلوی عاشقان نشانه
تیر انداز او عاشقان را آنقدر خار در جگر شکسته که خار از تربت شان دمیده است و مشتاقان را چنید
نشتر بر جگر زده که خون از کف شان درچکیدن **رقم** زده نوک مژه خنجر مهر دل
دل عالم از و گردید بسمل **وصف چشم رقم** تکلم تحریر حرف چشم جادو + با دو آ
از چشم آهو + نسوان چشم صیاد آهو چشم بدامن صحرا پوشیده و به نیم خوابی آن نرگس فتنه بنیاد و
دیده بر پشت پا دوزیده از رشتهٔ سر خیش سرشته دلق لاله بگسسته و از آب سپیدش
صفای لولوی لالا اعتبار [illegible] نشسته [illegible] سیه روزگار نشسته
از شراب مستیش جانها خراب و از گرمی نظرش دلها کباب هنوز تیغ کرشمه +

از نیام ناز نکشید که خلقی برنگ بسمل تپید و خون غلطید و هنوز ناوک غمزه از شست جفا نگشاده
که دلها چون هدف تیر نگاه افتاده بسر چنین مستیست که هزاران مو ضعیف را پامال میکند و نگاه
سو را خدار ۱۲
رند ساغر پرستیست که بشمشیر و دستی بر محتسب میزند تماشائیان به یک گردش مستانه اش چندان
از هوش گذشته اند که از گردش زمان خبری ندارند و نظارگیان به یک دور پیمانه اش
آنقدر بیخود گشته اند که از دور زمان بغفلت میگذارند و بیتیکه موافق مضمون هندی
شراب ناب هلاهل قاتل و زلال حیوان به یک ساغر رسانیده به یک نگاه هم هشیار را بیخود کرده
هم موجود را بعدم برده و هم مردگان را زنده گردانیده و ترکیست که از روی جفا پسندی
کمند نگاه و تیر مژه و شمشیر ابرو بکف آورده بطرفة العین جهانی را هم دست و پا بسته
هم دل و جگر خسته و هم بتیغ کرده دلرا قسمه خدا برو فتنه حسن خداداد چشم سرسا کرده گر صاد
صفت گوش لر قسمه قلم نوشت و صدف به گهر گوش قلمدان گنج در در آغوش
زهی گوش که لاله تا صفت زینتش شنید بداغش سرگردان باغ است و گل با وصف نزاکتش
تمام تابات ۱۲
گوش کرده به شکنش گوش گیر باغ است صبح جست ستاره اش گوهر تابدار لنتیر تلیست شبنمش لولوی آبدار
جام بلوریست که از عکس می گلگون سرخی رخسارش رنگی تازه در کنار دارد و برگ
گوهر ۱۲
نوریست که از پرتو گلهای رنگین بهارستانش بهاری طرفه بهری آب می آرد شنیدن گریش
چشمها همه گوش است و بدیدن صورتش گوشها همه چشم بعشق صفائی مه آتش گوش هر سوراخ حسرت
بناگوش ۱۲
در آغوشش بغلامی لطف تدویرش بدر حلقه هلال در گوش لر قسمه ز حسن او که سحری
هست در جوش صدف بهر در خوبست آن گوش **صفت بینی لر قسمه**
قلم بیایدم از شمع کافوری که گردد حیران از بینیش سطور خط بینی که هر که بر وی چشم گشاده چون گوهر
در بند فتاده و هر که بران نظر انداخته بسان حلقه اش قالب تهی ساخته تا خوشنویسان ازل بر صفحه سیمین
رخش این الف راستی الف بر کشیده هر یکی بعشق صورتش الف الف بسینه در کشیده تا خجه
ارغوانیست با دو نرگس شهلا لعل بی همتا نیست یاد در وزن سوفار آشنا موجی

چو جبینت از جبینِ خورشید بلندی گزین الفیست لوحِ ماه را ولنشین غنچهٔ زنخ چاهِ درِ دل زده خم
صورت او ست و شمع کافور دلسوختهٔ آتش حسرت او رسته و اینکه از دولت راستی سربلندی
دریافته و نازک تنی که از بار نزاکت سر بزیر انداخته در وصفت الله ناش قلم تحریر بینی بر خاک پیما
و بحرف راستیش الف الفت لا الت براستی بیمایند لرفته دبینی بپیش چشم آن نازِ
عصای سیم اندر دست بیمار **وصف عارض لرفته** چو حرف عارضش مسطور گردید
قلم شاخی زنخل طور گردید رخسار تجلی شعار که هر که بران چشم گشاده از سطوع فروغش بیخود افتاده
و بیکسان بیده بزیر سنگ تعشق سرمه گردیده و آفتاب در جمالش برنگ زرهٔ حیران و ماه بداغ عشق
چون ماهی طپان شمع روشنی که فانوسش دیدهٔ چشم تماشائیانست و گل نازکی که جنبش نسیم آنرا باد خزان
وقتیکه بسیاهی لف نهان شده بسر آفتاب سحاب سائیده و هنگامیکه بسحر آشکاره سپیده
صبح را هم آغوش شفق گردانیده مهتاب بروی آتش سر و آفتاب بروی تابش زرد ز تراکش
از صیل دل بار رحمی لطافتش برالا زعکس نگاه غبار لرفته رخ او همچو آئینه مصفا دلها برده
رنگ همرا **وصف خال لرفته** چو حرف خال در تحریر آید سواد از مردم چشمان
بباید خال مشکبار بر عارض صفا شعار نقطهٔ انتخابست بر فقرهٔ خوبی یا قطرهٔ مدادست بر
مجموعی بدان مشک چگونه نسبت دهم که بیرنگی برابر او ست و بنافهٔ مشک حیران شاید کنم که در مقابلش
با آهوست گل از حسن این گل مشکین بهاری بسینهٔ منظور تماشا است شهسوار جمالش زین گوی لیموی
بمیدان خوبی گوی ربا تخنیست و از باغیش بار ست هندوییست که در دیدن جوششش کار رست
هر که بدین سیه جرده نظر کشاده لش بداغ سیاه آشنا افتاد لرفته بخال یار هم رنگ نرگسش
شده نگرد بر سویدای نشین شد **وصف لب لرفته** بتعریف لب میگون آن
یار دوات از ساغر می هست در کار بشوق بوسهٔ آن لعل میگون لبها چون جام بادهٔ چون
از نزاکتش اشک شبنم در دهان گلبرگ گردیده و از سرخیش آتش حسرت از نهاد گلنار شعله
یاقوت از رنگ منشا بهتن سرخ و لعل از تاب نسبتش بآب و عقیق در تقش بسنگ میزند و غنچه

برشکنش گریبان چاک میکند یا ثابت بخط یاقوت که دلنشین لب بست و هلالیست در سرخی
شفق که انگشت نمای حسن پرور است از تبسمش خنده ها بگریه انجامیده و از تکلمش نطقها بخموشی رسیده

الرقمه بروی لعل آن لب رنگ نگذشت + بی خون کردن دل بهره بر نداشت

وصف دندان الرقمه دندان خوشش وشن بیانم + دریا سفته میرنر زبانم

زهی دندان که اگر بتکلم رو نماید دندان کوه از دهان کان برون نیاید اگر به تبسم رخ گشاید صدف را
کنایت از لعل ۱۲
گوهر درون سینه آبله نماید خشت سیمینیست که بنای صفا را استحکام بخشید و سلک درّیست در درج
یاقوت جا گزیده برق از درخشانیش آتشی در نهاد افتاده که آب باران هم نتواند نشانید و
خلقی
ستاره را از صفایش حیرانی رو داده که همه شب چشم گرم نتواند گردانید جهانی به عشقش ریز ریز و
کنایت از کواکب که ۱۲
بشوق دندان جگر از مسی با اظهار معنی وَاِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ فتنه قیامتی قائم کرده
ستاره ها تیره شوند ۱۲ کنایت از قیامت ۱۲
و از بیان تشریح مضمون وَمِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ گوهر سخن در بحث آورده **الرقمه**
ای از آن هر دو دریا مروارید و مرجان پیدا شود ۱۲
دندان ماهی و یاران بیان + که در شام و شفق انجم درخشان **صفت زبان الرقمه**

بتعریف زبان نجم البر + زبان با برگ گل گردیده همسر + خوشا زبانیکه بتعریفش زبان خامه زبان آوران
مقطوع اللسان و بتوصیفش خامه زبان شیرین بیانان بریده زبان زبانی بیان طراوت سخنش
بریده از زبان ۱۲
گلبرگ تر و دهان بتشریح حلاوت نطقش تنگ شکر است که از نغمه رنگین لبهار را ابشوه
هزار آورده طوطیست که از کلام شیرین گوشها را کان شکر کرده طرفه گلبرگیست با بلبل همکار
و عجب یاقوت پاره ایست که گوهر سخن کنار ستاهی خضریست که در چشمه حیوان نهفته خانه دل
ای نجس ۱۲
عشق آشنایان عیان است برگ لاله ایست که در غنچه دهان نهانست و داغش بر دل خونین جگران
نهایا [illegible] آفرین پر از طرز سخنش سینه افتاده مرحبا و با وعطا فرمود و ثنا اند از تکلمش خوش آمده
آب و رنگی با هر کرم [illegible] **الرقمه** باشد شعله آتش زن جان + ز تحریکش سکون دل [illegible]
[illegible] **الرقمه** وصف آنچه گوید مسطور [illegible] و انگشت چاه و
ابیات [illegible] چاه زنخدان که با [illegible] خدا [illegible] تا تهر کنانست و لاب ناه

ماه از صبح تا شام درین تمنا چرخ میزند که یکبار دگر دیدار آن سرکش لعلی پذیرد و دو لو
خورشید از صبح تا شام برسن شعاع می‌آویزد که آب زلالی ازین چشمه صفا بگیرد چشمه حیوانست که
روی ظلمات ندیده و سیب جنانیست که دل رضوان فریبیده سیمین تنیست گوی صفا از قمر برده
و ساده نگاریست که سامان لطافت گرد آورده تماشای کمال صفایش را دست از حیرت زیر زنخدان
و نویسنده وصف سادگیش را دوات از نسیم نایافت **زنخ او** زنخ چاهیست که جان و دل
گم‌کرده هزاران تشنه لبان از سر افگنده **صفت گردن او** بوصف گردن
آن غیرت حور ... شود مینای خامه پری نغز ... خوشا گردن که از موج حسنش رشته بر گردن بسیاران
گذشته و بر صفحه بیاضش مسوده حسن گلوسوز سطور گشته حوران اگر بصفایش نظری بیفگنند
پری وار از شیفتگی عشقش گرفتار آیند و غلمان اگر بر لطافتش چشم واکنند غلام‌سان گردن خم در دام
زیر بار بندگیش خواهند عالمی بر راه عشقش گردن افتاده و جهانی بر خط شوقش گردن نهاده
سیل آن گردن لهاست گردن فراز ملک صفاست صبح عید عاشقانست که زیر شب لف
نهاست و صید دل نظارگیانست که دام گیسو بر دوشش عیانست اگر مینا بروی لطافتش از غایت
انفعال سر بخجلت نگردیده از چه و سبزه خطی بر دوشش عیانست و اگر سحر در رشک بیاضش تیغ
شعاع گردن بریده از چه پراهن خون شفق بر آسمان دانست **او** چه گردن که گردش
تار صفا ... **صفت دوش او**
بوصف دوش با خوبی هم آغوش سخن با نازکی گردیده دوش زهی دوش که خوبی همدوشش که
بار عشقش بر دوش دلها عاشقانست نازکی همین نماشیه بر دوش الکت است و در حسن
صفا بدرجه که دیده تاب دیدارش نمی‌آرد و کمال نزاکت بمرتبه که از سایه بار نگاه
بیچاره ... از ملامتش ... لطافتش از ... نگاه
بنگاه ... ماند ... **او**
چه دوشی با نزاکت دوشش ... آغوش

وصف بازوی دلربا

قلم با حرف بازو آشنا شد * بمیدان سخن زورآزما شد * وه چه بازو که بزور خوبیش قلعهٔ صبر شکسته دیده و از قوت حسنش ملک دل مسخر گردیده و شهبازان تمنا وجود بی پر بصید صعوهٔ دل بازو گشاده و دو کشتی گیر اند که با وصف نزاکت تاب عشق را خاک لیلها داده بتماشای حسنش دیده سامان صفا گردیده و در معرکهٔ عشقش فیل سپهر سپر می افگند دلربا

چه بازو عضو دلربا * رگ جان رشتهٔ تعویذ آنرا

وصف ساعد دلربا

بتوصیف صفای هر دو ساعد * صفا را شد کلام من مساعد * ساعدش ماهی بحار موج خیز صفاست که از ماه تا ماهی بدامن حسنش آشناست شمع بید دیده و تجلی خانهٔ ضیاست که از ذره تا خورشید بهره ور عشقش مبتلاست گویی چمن پیرای قدرت یاسمین چنان را دست بسته یا شاخچهٔ طوبی بشجر حسن پیوند شاخ گلزار پیش نزاکتش سر سجده بر زمین برگ سمن از غیرت صفایش عرق شبنم بر جبین بلور هر چند خود را تراشد تا بهمسنگی رنگش نمی آرد و سیم هرچند بر آتش نشیند پیش صفایش آبی ندارد دلربا

چه ساعد دسته گلهای نخل بی * نهان در آستین شاخ ز طوبی

وصف دست دلربا

بوصف دست رنگین آشنا شد * بدست من قلم شاخ حنا شد * سبحان الله دستی که از سحر حسنش دلهارا نقد داغ بدست افتاده و از دست عشقش خلقی را دست بسر زدن دست داده خط خون عاشقان بقلم شعله نوشته این دست حنابست است که در هوای نقش بهای خیال زنبد زر دشت آتش پرست خطوط را صفحهٔ کفش سرمشق مژگان حور عین از بهار نگارش دل بریده یوا نگین نزاکت بدرجه که اگر برگ گل دست بدامن برابریش زند دست صبا بطپانچه رخسش سرخ کند صفا بمرتبه که اگر ورق نقره دعوی همدستیش سازد کورهٔ آتش عذاب نارش اندازد دلربا

زند دستش طپانچه بر رخ دل * شود دلدار ازین و داغ حاصل *

وصف انگشت دلربا

بحرف وصف انگشت حنابست * قلم با شاخ مرجان همدست * زهی اصابع حسن مبانیع که نزاکت انگشت نما گردیده و انگشت نیل برخانها کشیده پنجه مرجان تافته حنایی است و دل شمع گداخته ضیا او هر ناخن بکف پای دلربا هر گرهش

وهر رگش تا ززی رگ جان ابیوند عقده اش دلهارا بر گره گردانیده زمیش هم تا هم را
پس نشانیده شاخ نسترنیست که باغ حسنش را بوی عنبر می بخشد خانه سیمینیست بحرف سیر عشاق خط شیخ
الف را بمنا بهنش حرف بر سینه نهند عشاق در سینه جا میدهند لراقمه انگشتیکه خوبی
زوست و چیند + کلید قفل دلهای غم بند **وصف ناخن لراقمه**
بوصف ناخن آن نازنین دست + دوات از بدر و خامه از هلالست + عجب ناخن گره گره در رشته بیان
میزند و خیالش چشم بهار را بناخن آشنا می کند ماه نو بناخن شکرش چهره میکند جبریان چون شفق شناور است
و بدر تابان بکاهش عشق باریک میشود هلال شده نش دلیل نمایانست المانش بهر مناسبت سپیده نیش
ناخن زن جگر سیمین را بمنا بهنت سر خویش سرخرو می سیر لراقمه هلال عید بی ناخن او
بود و عید از بی عشاق زنج **وصف سینه لراقمه** قلم آید بوصف سینه صاف
ورق گردید چون آئینه صاف + سینه بر صفا از دلها کدورت ربا تا زلف مشکین بر و ریشان [illegible]
عنبر در چشمه نور سرگشته صد حسرت که نامش گواه این نشانست + سجنجل صفاست که روشنی آکینت [illegible]
بشیر ضمیر آکینش چه عرق شبنم که از روی نسترن نچکیده و برشک بهارش چه داغ حسرت که بسینه گلشن [illegible]
از نورش آفتابرا خیرگی نظر و از صفایش صبح را دندان ستاره بر جگر سحر یکه شانش باشد این
باغیکه خزانش نبود و همین فرشش قاقمی که دو میر فرش سیمین نهاده و چمن یاسمینیکه دو سنبل مشکین
بر و فتاده آئینه ایست که سینه از چشم شکستش فگار آمده مرهم کافوری هم برمی نهند گلزاریست که چهره [illegible]
حسرتش با خون شسته و بقطرات سحاب شسته شوریش مسیح هند لراقمه صفا آئینه تا سینه او
زرنگ آئینه شسته نقش سینه او **وصف پستان لراقمه** بود چینه و پستان [illegible]
رسا خود نیست سنگ شیشه دل [illegible] پستانش کل نارنج پستان از زینت [illegible] دست اند از شوق آسیب هر که [illegible]
[illegible] که بدست لربائی [illegible] مشکین [illegible]
[illegible] آن [illegible] از غایت حیا پرده از رو [illegible] از عاشقان [illegible] جگر [illegible]
[illegible] پرده دار نظر محتاجست + [illegible]

طرفه سیب بی آسیب و انار بیدانه‌ایست که از شاخ سرو سر کشیده و عجب آفتاب بکسوف و ماه بخسوف
است که از برج آتشی بدرخشید از قسمه زنبیان در بر صافیش در باب + بهار نشینه پر می مهتاب

وصف شکم از قسمه نگر وصف شکم در خاطر افتاد + که از بطن کلام من صفا زاد +
زهی شکم که دست قضا ملمعی و شیر در خمیرش سرشته و ید قدرت آب یاقوت بارنگ گوهرش امیخته از سپیدی و سرخی
بهار یاسمن و گل را جوش‌تابار جاودونی حسنش آب آتش هم آغوشش سر بر مرصع بلعل و گوهر است که شاه حسن بر آن
آرمیده و طبق مصنوع سیم زر است که جواهر صفا بر او رسیده تا استاد حسن الف خط مو و هاء دائره ناف بر بین
لوح سیمین کشیده زبان مکتب نشینان عشق را بحرف آنگه گویا گردانیده مهتاب چاپ رده‌ایست که کتان صبر
عشاق پاره کرده و صیاد هندیست که دام جالی بصید لها گسترده از قسمه بیک آن شکم صبح
صفا چهر + گریبان چاک کرد از بخیه مهر **وصف ناف از قسمه** بی تحریر حرف
ناف آن یار + دوات از چشم خوبانست در کار + هر که وصف نافش شنید گریبان تا ناف درید هر که خوبی
تدویرش به نقطه دائره حیرت گردید حلقه‌ایست بر ورق سیم مرقوم که شوق معاینه اش ما هی قوت
دیده کشاده و غنچه تصویر است بر صفحه یاسمین منقلو هم که از ناف بیچ شگفتش غنچه گلشن سیمگون افتاده
چشمه‌ایست که لبی مردمک پر نور است به بینیکه عجب از حسنش در ظهور است گردابیست که در آب آئینه نما بانست بنگر
سحر حالش عیانست از قسمه بر سیمین شکم نافش هویداست + که چشم عشق بر حسن شکم واست

وصف کمر از قسمه ستم ریف کم خامه کمر بست + بتاریکی چو مو سر نقطه هست
زهی کمر نازک که از کنار زلف خوبان از رشک نازکیش پنجه بشانه چهره خراشی می کند و رگ گل برگ
جنان از غیرت باریکیش خود را مانند خس در آتش سفر می‌زند با وجود آنکه در پرده خفا ست دیده در
اهل سود است هر که بدیده خیال صورتش دید بکمال حیرت از میان گم گردید و هر که بگو
هوش تعریفش شنید بنهایت شوق موی بموبر خود پیچید از پیچ تاب ابها در پیچ و تاب از آتش
رشته جانها بیچ طرفه جسمی است چون ارواح بی نشان و عجب وجود یست با عدم توامان
معنی عین عنقاست که نقشش بس پیدا است فی نقره چشم خیالست نگاه دیده فرض محال است

عالمی تابیست که تاب جا نهانا از میان برده و موج سرابیست که دلها را بفریب لو آزرده با ریک تشنگی
رمز باریک لب تو ثانی در دو دیده اند و هوشکافان مضمون هیچ پیچ الامور او ساطها از و فهمیده
اندلب عیان رمز نهانی زبان بیانیست + کرا دلفظ عدم را نرجانست **وصف**
اندام نهانی لب بوصف نکته سربسته اش گنگ + هیلر دتلاش معنی بکر +
تنگنا هیست که تنگی با بیانش تحقیق تام بهم رساند از فراخ عیشی تام به تنگ نگنجیده ساده نگاریکه فرج یا
شرف حصول حاصل گردانید بجوش صورتی عزیز دلها گردیده و بلاست سعد در سم که چون
روزه عید بود باز و شکستن همکنارست و بیک گندمست فریبنده هر آدم که مانند سینه گندم الشنود فرح گاهست
درنا سفته از شکستن همه دو صدف وابسته غنچه ناشگفته بجستن سکان جا در جگر شکسته هر کرا زین غنچه
نسیم خبری رسید از حیرت برنگ غنچه سرنگون گردید هر کرا از بین با دام دو مغز اطلاعی دست داد از شوق
چون بادام سوراخ در دلش افتاد لب چگویم زان هوس انگیز نیجو هست + که لب بر لب
از توصیفش قلم است و **وصف سرین لب** چه وصف آن سرین
گنجیده سخن از شوق او بر جوشش بالیده + اگر صفای سرین بانیست دسته نسرین است
دشوار و اگر تاب نورش چنین است فروغ آفتاب را از خاک نشینی او چاره جز این چیست که
پاسبان او ست لیکن چه درست که بسنگ آن شستن میان او ست و بدر صفا آگین است که
هم پهلوست و دو کوی سیمین است که هر یکی به یگانگی همزاد است لب
دریچه سیمین خمیر از نقره اش باشند از طین **وصف ران لب**
از رنگ سخن ران بمیدان سخن انیست بکران به جان لب ساده نگاریکه هم دلی اخته است
و سیم نیکه صافی و شمع لو دهنی کللبن است بهار صفا از و شگفته دسته صندلیست باز لفته
بیتیان است ملائمتش تا رو گل بغرجانه آتش قف ها را اگر نسرین برنگ صحنش دیده کشاید
رو تش تبا نجخات سلگون انداگر سیم سپید پیش نظر اندازد دلش در لجه رشک تانفس گدازد
لب دو ران او بنکوئی چنان گشته + ما نند گل و نسرین گرفته

وصف زانوی لراقمه چو حرف زانوش مسطور گردید دو اثر کاسهٔ بلور گردید
زهی جام جهان نما که جهانی جان در آن عیان است و خوشا صنجل با صفا که صورت حسن در آن نمایانست طوطی دل عاشق
ازین آئینهٔ صفا آئین بصفیر ناله و آه دمساز و دماغ جان مشتاقان ازین ایاغ نشئه خیز مستی شوق همراز
دیده چون نرگس بزانوی تفکر است که چسان تماشای بهار زیبائی و نشو و نمای آن آئینه هم زانوی تحیر است که
چگونه با صفائی سر دعوی جلا خود در و ساغر آفتاب مینا هشتم از شراب حیا و جام ماه بمینای لبریز شیر صفا
لراقمه ز نور زانوش آئینه حیران است + ز روشنی و زیر زنخدانست وصف ساق لراقمه چو حرف
ساق بتحریر آید قلم از شاخ نسترن بیاید + زهی ساق صفا طاق که گردن حجر بغیرت پاکیزگیش در پرده چیده
و ماهی سیمی از خار خار رشکش پا دراغ گردیده و قامت جویبار نزاکت ساق زرینه نیست از نقرهٔ لطافت
آئینهٔ زانو را دستهٔ بلور است چمن حسن را گلدستهٔ نور است شمعیست که درون فانوس دامنش جلوهٔ فروغش از بیرون
پرتو افگنست همانا گلچین قدرت از گلشن جنان گلهای بنجار چیده بستن این گلدستهٔ نازک دست برآورده
و همانا شمعی قضا از کارخانهٔ صبح کافور صفا نثار بهم رسانیده بساختن این شمع سیمین صنعت کرده
لراقمه و ساق نازک او شاخ سرو است + که دلها گرفتار شاخ سرو است وصف پای لراقمه
نگارین قلم از وصف پایش حنائی کاغذ از حرف حنایش زهی پای نگارین نما که اگر بر فرش گل گذارد
از موج رنگینی نگار بهار درین آرزو بخون نشسته که مانند حنا بر کف نگارینش بوسه زند و هلال این مینا
بصورت حلقه برآمده که بجای کجه در انگشت سیمینش جا کند بسر باز زدن منقار از زنگی ها چیده
بحنا بستن آن برنگ حسن بظهور رسانیده از فندق انگشتش نکهه دلها کباب و از خرام مستانه اش حباب
دیده ها پر شراب از آب و تاب شقش رونق لعل و گوهر بهم جوشیده و از سفیدی و سرخی کف پایش صبح و شفق بکلید
رسیده لراقمه دو پایش ماهی بحر نزاکت + روان بر موجهٔ جوش لطافت تمام شد

الحمد لله و المنه که در زمان خجسته و اوان فرخنده نسخهٔ مرات الجمال ۱۸۵۳

بتاریخ غرهٔ ربیع الثانی ۱۲۶۱ هجری در مطبع حسینی ۱۲ / برس

دوباره بپیرایهٔ طبع در برکشیده